

آفرینگان

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

«(4) و همچنان در دین گوید که روان پدر و مادر و نزدیکان و خویشاوندان نیکو نگاه میباید داشتن (5) و تا سال بیودن هر ماه آفرینگان بگفتن (6) بعد از آن اگر توانگی نبود درون یشتن هر سال بدان روز آفرینگان گفتن (7) چه هر سال روان بدان روز که بگذشته باشد باز خانه آید (8) چون درون و میزد و آفرینگان کنند با نشاط و خرمی از آنجا بشوند و آفرین کنند که هرگز زین خانه گوسپندان و گله و اسپ کم مباد، افزون باد، و خواسته بسیاری و رامش و طرب کم مباد، و همیشه تندرستی و کامکاری و سازگاری درین خانه افزون باد و آهرمن گجسته هیچ و زند بدین خانه متوان یاد کردن و گفتن و شنیدن.

«(9) و هرگاه که آفرینگان نگوید و روان نیزند آن روانها بیابند و بدان خانه باشند و اومید میدارند تا مگر آفرینگان خواهند گفتن و تا نماز شام آنجا بیاشند (10) و چون آفرینگان نگویند و درون نیزند چند (چنان) تیر پرتاب از آن خانه بر بالا شوند و بگویند بدادار اورمزد و بگریند و نالند و گویند: ای دادار وه افزونی نمیدانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون ما او نیز از آن گیتی بیرون میباید آمدن و او را نیز حاجت بود بروان یشتن، درون، آفرینگان گفتن (11) نه آنکه ما را بدان آفرینگان حاجتی است و لیکن چون روان ما یشته بودی ما بلاها و رنج از تن و روان ایشان بهتر باز توانستی داشتن (12) و همچنان گریان باز شوند و نفرین کنند او را بهیچ یاد مداراد و در میان مردمان حقیر و خوار و سبک ماند.»

صد دربندهش ص 124 فقره 51

تنگ غروب بود، بعد از آنکه آذر سپ موبد چند شعر از اشعار گاتها بالای سر مرده زربانو زمزمه کرد ، لای کتاب را بست و با گامهای سنگین بطرف در کوتاه استودان برگشت و از پله‌های جلو آن بزحمت پائین آمد . متولی آنجا دوید و در آهنین را با صدای خشک چندشناکی که کرد و روی پاشنه‌های زنگ زده‌اش چرخید بروی زربانو بست و قفل کرد . جسد زربانو تنها میان استخوانها و گوشت‌های تجزیه شده مردگان دخمه خاموشی سپرده شد. آذر سپ عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و با سه نفر از خویشان زربانو و دختر گریانی که با آنها بود بسوی شهر برگشتند.

خاموشی ژرفی روی دخمه را فرا گرفت ، مهتاب آهسته بالا می‌آمد و در روشنائی سرد آن کم‌کم درون دخمه پدیدار می‌شد . میان محوطه گرد آن بشکل کرت بندیهای مستطیل سنگفرش تقسیم شده بود و در هر کدام ازین قسمت‌ها مرده‌ای پوسیده و یا در شرف تجزیه شدن بود. کف‌های سفید که بگوشت و استخوان چسبیده بود دیده می‌شد . پهلوی زربانو مرده‌ای چشم‌هایش از کاسه درآمده بود، ریش جوگندمی ، شکم پاره و گوشت قهوه‌ای رنگ داشت که جلو تابش آفتاب سوخته بود . سرش بلندتر از سطح زمین ، یک دست او روی سینه‌اش و با چشم‌های کاسه خشک تورفته بسوی آسمان تهی نگاه میکرد. صورتش حالت گیرنده و خوشرو داشت . با سر تراشیده ، شارب و ریش کم و پاهایش چهارزانو یکی روی دیگری قرار گرفته بود . درست بحالت بچه‌ای در زهدان مادرش شبیه بود . بوی گوشت گندیده و سوخته ، بوی تند و خفه کننده اجساد تجزیه شده در هوای ملایم شب ، فروکش کرده بود. استخوان‌های سفید و براق جلو مهتاب می‌درخشیدند . کاسه سر ، قاب و قلم دنده‌های شکسته ، دندان‌های کلید شده و مشت‌هایی که در حال تشنج بهم قفل شده بود از درد، و شکنجه آخرین لحظه جان کندن آنها را حکایت میکرد.

زربانو، مهمان تازه وارد، یکی ازین کرت‌ها را اشغال کرده بود. صورت آرام ، چشم‌های بسته ، موهای خرمائی و مژه‌های بلند داشت و لب‌خند دردناکی گوشه لب او خشک شده بود . یک دست کوچک سفید و ظریفش را با

انگشتهای باریک روی سینه‌اش گذاشته بودند . پیرهن سفید مرتب به تنش بود و از پیش سینه او پستانهای کوچکش پیدا بود . سرش بسوی آسمان مثل این بود که ستاره‌ها را می‌شمرد و یا خواب گوارائی از جلو چشمش می‌گذشت . این انجمن خاموش صورت یک مجلس مهمانی را داشت که آنجا دور از شهر ، دور از مردم دور از هیاهو برای مقصد مرموزی دور هم گرد آمده بودند . فقط روزها یکدسته لاشخور با تکهای برگشته و چنگالهای نیرومند گوشت تن آنها را جلو آفتاب سوزان نیم پز شده بود پاره می کردند و تکهای خودشان را در آن فرو می‌بردند و بالهایشان را بهم میزدند. خون غلیظ جوش آمده از دهنشان میچکید و معدۀ آنها از گوشت مردار سنگین میشد . بعد از روی کیف و خوشی صدای ترسناکی میکردند. شبها از دور صدای خنده کفتار شنیده می‌شد که بعد مبدل به زوزه و ناله میگردد. بطوریکه مو به تن جانوران دیگر راست میشد، سپس نزدیک دخمه می‌آمدند و دور میزدند. ولی چون راه بدانجا نداشتند صدای آنها مانند صدای گریه بچهای می‌شد که دستش بخوراکی نمیرسد، در صورتیکه لاشخورها مطمئن با نگاه تحقیرآمیز بآنها مینگریستند و تک خودشان را با بالشان پاک میکردند.

این تمام جنبش و حرکتی بود که ظاهراً درین دادگاه خاموشی فرمانروائی داشت و سرگذشت یکنواخت هزاران سال این استودان بود که با آهک و ساروج ساخته شده بود . و از دور مثل یک حلقه نقره بنظر می‌آمد که در کمر کش کوه انداخته بودند.

وهمیشه یکجور و یکنواخت در مقابل گردش دوران بمنزله دیگی بود که همه موادی را که تن آدمها از طبیعت قرض گرفته بود، دوباره در آن دیگ تغییر و تحول پیدا میگردد و تجزیه میگردد و عناصر طبیعت را دوباره بآن رد میگردد .

ولی هرگاه درست دقت میکردند در صحن استودان یکدسته سایه های سفید شبیه آدمی دیده میشد که روی پلکان داخل دخمه نشسته بودند و یا دور دخمه و درون آن می‌لغزیدند و جا بجا میشدند . سه روز و سه شب بود

که بالای سر مرده زربانو سایه سفیدی دست زیر چانه اش زده بود و چشمهایش به تن سرد و نرمی که در شرف تجزیه بود، موهائی که روی پیشانی‌اش چسبیده بود و پستانهائی که هنوز آویزان نشده بود خیره شده بود و با خودش زیر لب زمزمه میکرد، ولی سایه دیگری که پهلوی مرده همسایه او نشسته بود پیوسته در جنب و جوش بود و چیزهائی با خودش میگفت که زربانو درست ملتفت نمیشد، یعنی حواس او جای دیگر بود. سایه های دیگر بآنها نزدیک میشدند و دوباره عقب میرفتند. ناگاه سایه زربانو برای اولین بار متوجه سایه همسایه اش شد و حرف او را فهمید که با خودش میگفت :

« - ای اهورا مزدا بتو پناه میبرم، اوه چه بدبختی ! همه گناهان خودم را به چشم می بینم. هر روزی نه هزار سال بنظرم میآید و چه بوی بدی میآید ! دور شو ، از من دور شو، ای روسپی نابکار : خرفستر زشتکار ، برو تو کی هستی ؟ من کسی را باین زشتی ندیده بودم : اهریمن بدکار از من چه می خواهی ؟ هرگز تو اندیشه بد، گفتار بد و کردار بد من نیستی . چطور از گناهان من تو باین شکل شدی ؟ نه ، هرگز چرا منکه از بینوایان دستگیری می کردم ، منکه از بت پرستی ، از خشم و بیداد پرهیز میکردم، از آب و آتش نگهداری می کردم و در خانه ام بر روی کسی بسته نبود. منکه دروغ نگفته بودم چرا باینجا آمدم؟ ... او چه ترسناک ! ... برو ، برو از من دور شو ...»

سایه زربانو از ترس می لرزید، رویش را کرد بهمسایه اش و گفت :

- چه میگوئی ؟

ولی او بدون اینکه متوجه زربانو بشود بحالت وحشت زده پیچ و تاب میخورد و میگفت : - اوه ، چه پلی ! چه پل ترسناکی ! این سگ زرین گوش است . اوه ، سروش راشنو هم آمد. حالا گناه ها را در ترازو میکشند. دیوها ، چقدر دیو! اینها دیگر کجا بودند ؟ ... نفسم پس میرود ، کسی نیست که بدادم برسد... بوی گوگرد می آید ...

چه باد سردی میوزد! استخوانهایم دارد میترکد. چه پلید، چه ناپاک، بدبو و چرکین است! چه تاریک، چه سنگلاخ ترسناکی! سوسمارها را ببین ...

بعد روی مرده خودش افتاد. زربانو از ترس بلند شد ایستاد ولی در همینوقت یکی از سایه ها که بیشتر از دیگران کنجکاو بود باو نزدیک شد و گفت:

- چرا میلرزی؟ بیا، ما هم آنجا هستیم، دیگر تماشا فایده ای ندارد، بیا پیش ما.

زربانو جواب داد: ای دختر نیکوکار تو کیستی؟

- من نه دخترم و نه نیکوکار، من بازپرس هستم.

- بازپرس!... بگو بمن آیا گناهکارم، منکه تمام زندگیم را درد کشیده ام؟

- من چه میدانم.

- پس بمن بگو آیا در دوزخ هستیم یا اینجا همستگان است؟ این مرد (اشاره بهمسایه اش) الان از شکنجه پل

چینود، سگ زرین گوش و بوی گوگرد میگفت و فریاد میزد. پس ما دوزخی هستیم؟ اما من هیچ گمان

نمیکردم، منکه آنقدر در زندگیم درد کشیده ام، آنقدر رنج برده ام! مگر تو فرشته نیستی؟

ناز پری لبخند زد و گفت: - شماها چه ساده هستید! منم یک نفرم مثل تو. این مرد دیوانه است، یک هفته بیشتر

است که ما از حرفها و حرکات او کیف می کنیم، گاهی خیال میکند در کروثمان است، گاهی در همستگان است و

گاهی هم در دوزخ است. مگر تو ملتفت نبودی؟

- من همین الان ملتفت شدم. تا حالا با خودم آفرینگان می گفتم.

- پس موقع بدش را دیده ای، اما از من بتو نصیحت چانه ات را بیخود خسته نکن، حرفهای بهتری داریم.

زربانو با حالت مشکوک گفت: - تو که از طرف اهریمن نیستی؟ تو که نیامده ای مرا گول بزنی؟

- هنوز خیلی بچه ای، چند شب است که اینجا هستی؟

- سه شب.
- مگر امشب نمیرویم روی بام خانه تان . مگر کسی برایت آفرینگان نمی گوید؟
- در صورتیکه فایده ندارد!
- برای سرگرمی است ، ما عادت داریم شب هر مرده ای دسته جمعی میرویم بالای بام خانه اش... اوه ، اگر بدانی زندگی ما چقدر یکنواخت است!
- یعنی می خواهی بگوئی که امشاسپندان ، ایزدان ، فرشتگان ، دوزخ ، همستگان ، کروتمان و همه اینها دروغ است ؟
- من نمیخواهم چیزی بگویم ... افسوس ، ما هم روزگاری باور میکردیم ! اما دنیا بقدر فکر آدمها محدود نیست . تو گمان می کنی که آدمیزاد کوچک و بیچاره با زندگی پستی که روی زمین کرده ، مرگ و زندگی ، هستی و یا نیستیش در دنیا تأثیری دارد؟
- پس اینهمه دردی که روی زمین کشیده ام همه بیهوده بود ، اینهمه رنجی که بردم؟
- همین امید، همین گول بتو امیدواری می داد ، دیگر چه می خواهی ؟ کاش ما هم میتوانستیم خودمان را گول بزیم ! پس ما چه بگوئیم که کهنه کار شده ایم و هر وقت یکنفر تازه وارد بمیانمان میآید افکارش ما را بخنده میاندازد؟
- اوه ... پس همه اش همین بود ؟
- من نمیخواستم که تو غضبناک بشوی ، فقط آمدم که اگر از دستم بر بیاید بتو کمک بکنم.
- چه کمکی ؟
- از اشتباه بیرون بیآورم، بعد هم حرف بزیم و درد دل بکنیم.
- من فقط می خواستم ناهید نادختری خودم را ببینم و باو دلداری بدهم.

- غم خودت را بخور ، زنده ها ، آنها خوشبختند. آزادند ولی ما !
- چطور؟
- آنها خوشبختند، آزادند ولی ما چه هستیم: یکمشت سایه های سرگردان با افکار شوریده که در هم میلولیم!
- پس شما تمام این مدت را چه میکنید؟
- چشم براه هستیم... هزار جور حرف میزنند، میگویند که دوباره برمی گردیم روی زمین... افسوس، آیا ممکن است؟ روی زمین یک امید فرار هست آنهم مرگ است ، مرگ! ولی اینجا دیگر مرگ هم نیست ، مامحکومیم ، میشنوی ، محکوم یک اراده کور هستیم. وقتی که روزها ، ماهها، سالها آن کنار کز کردی ، روزهای دراز تابستان ، شبهای تاریک و سرد زمستان روزهای ابر و تیره پائیز و مرده خودت را دیدی که زیر رگبار ، زیر آفتاب و برف و بوران خرده خرده از هم میپاشد و کرکسها سر آن دعوا میکنند ، آنوقت حرفهای مرا بیاد میآوری.
- چه زندگی یا چه مرگ دردناکی ! مثل اینست که این افکار از تماشای استخوان پوسیده و بوی گوشت گندیده برای شما پیدا شده.
- در اینوقت پنج سایه دیگر دور آنها جمع شدند. ناز پری به زربانو گفت : - اینها را نمیشناسی ، جوانشیر، آدین، وندان، مهیار و نوشافرین هستند. پنج نفر با پنج جور عقیده که همیشه باهم کشمکش دارند و ما از حرفهای آنها کیف میکنیم.
- زربانو گفت : در اینجا هم مگر اختلاف فکر و عقیده هست؟ من بخیالم درین جهان بجز راستی چیز دیگری نیست. نازپری: چه اشتباهی ! ماهیت اشخاص که عوض نمیشود. اینها همان آدمهای روی زمین هستند با همان افکاری که بگوششان خوانده اند. اگر بنا بود فکر و شکل هر کسی تغییر میکرد یک موجود تازه ای میشد که خودش را مسئول پندار و کردار و گفتار گذشته خودش میدانست.

زربانو: پس یک پاداش و جزائی هست و بیخود نمی گفته اند!

مهیار: زود نتیجه نگیر ، نازپری گفت که هر کسی با همان افکاری که روی زمین داشته به این جهان میآید، یعنی کسی نه فرشته میشود و نه دیو. ولی این دلیل نمیشود که پاداشی در میان باشد. مگر زندگی ما روی زمین از روی عقل و منطق بود؟

زربانو: راستش من هنوز نمی دانم این حرفهائی که میزنید جدی است یا شوخی میکنید. آیا شما وه_آفرید مادرم را نمی شناسید؟ میخواستم او را ببینم ، از او بپرسم.

شهرام که تازه در جرگه آنها آمده بود به مهیار گفت : - تازه آمده است نمیداند.

جوانشیر به زربانو گفت : اینجا دیگر کسی کسی را نمیشناسد، توچه ساده هستی!

نوشافرین به زربانو گفت : به ، خداپدرت را بیامرزد! دوازده سال پیش منم روی زمین بودم و سینار را دوست داشتم او هم مرا میخواست و بعد از مرگ او من خودم را کشتم، بخیالم او را درین جهان میبینم. حالا سایه ما همیشه از هم گریزان است و سایه همدیگر را با تیر میزنیم. آنجا برای شهوت ولی اینجا این حرفها کهنه میشود. برای روی زمینها، برای خوشبخت ها خوبست !

زربانو: پس شما بدون ترس، بدون امید، بدون خوشی و شهوت و سرگرمی چه میکنید؟

نوشزاد که بجرگه آنها ملحق شده بود گفت : شما ها هنوز عذاب گذرانیدن وقت را نمیدانید ، شکنجه فکری را نمی توانید بدانید. هنوز نمیدانید که بدبختی چیست. وقتیکه سالها ، روزها روی این سنگهای کوه ، کنار جویها ویلان و سرگردان بسر بردید آنوقت مزه اش را میچشید.

زربانو: همه این حرفها برایم تازگی دارد، پس میخواهید بگوئیدکه آهورامزدا با آفریدگاری...

نوشزاد حرف او را برید: بینداز دور، این مثلهای بچگانه را که بدرد خوابانیدن احمق ها میخورد. بینداز دور ، اگر آهورائی بود و بدست من میافتاد....

زربانو: پس حالا فهمیدم ما همه مان گناهکاریم و در دوزخ هستیم.

ناز پری: عادت میکنی. مگر روی زمین چه امید و انتظاری داشتیم؟ فقط با یک مشت افسانه خودمان را گول

میزدیم. هیچوقت کسی رأی ما را نپرسیده بود. همیشه محکوم بوده ایم.

شیرزاد بلند، تنومند و خنده رو جلو آمد و گفت: باز چه خبر است عزا گرفته اید؟ شماها بلد نیستید وقت خودتان

را بگذرانید. چرا بزمین و آسمان دشنام میدهید؟ از من یاد بگیرید، من روی زمین همه اش مست بودم، حالا هم

خوب جائی پیدا کرده ام. روزها میروم در سردابه خانه مان پای کپ شراب مینشینم. هوای نمناک و بوی شراب

زندگی گذشته مرا روی زمین بیادم میآورد. شماها زیاد متوقع هستید.

هشديو که تازه وارد شده بود گفت: این شیرزاد در زندگیش خوش بوده حالا هم خوش است. اصلا رگ ندارد.

پس من بیچاره چه بگویم که زندگیم را رنج بردم و با خون دل پول جمع کردم و پولها را در قلک گذاشتم و پای

درخت چال کردم. حالا هم هر روز کارم اینست که میروم پای همان درخت کشیک میکشم تا کسی آنرا نبرد.

میرانگل: داغ مرا تازه کردی، منم بهمین درد گرفتارم. هر روز میروم بازار کنار دکان فیروز شریک و همکارم

می نشینم، او چیز میفروشد و من تماشا میکنم تا مبادا کلاه سر ورته من بگذارد.

زربانو: پس چرا شبها باینجا برمیگردید.

میرانگل: چون ناگزیریم، باید بیائیم پهلوی استخوان های خودمان وانگهی باینجا عادت کرده ایم. دورهم جمع

میشویم، همدردیم، اینطور بهتر است. در تنهایی بما خوش نمی گذرد، حالا میمانی می بینی!

زربانو: آخرش که چه بشود؟ پس اینهمه چیزها که میگفتند!

کهزاد: اینجا هم هر کسی چیزی می گوید اما باید رفت و دید! ما که ندیده ایم. یک نقطه سیاه است. آیا در آن دنیا

میدانستیم که اینطور سرگردان میشویم؟

زربانو: بدون کیف، بدون سرگرمی!

نازیری : حالا دلگیر نباش، عادت میکنی ، ما کارمان این است که دور هم می نشینیم، از زندگی گذشته خودمان روی زمین صحبت می کنیم. در اینجا دیگر بد و خوب ، شرم و حیا و همه چیز برایمان یکسان است. هر وقت که مرده تازه ای میآید تا چند روز با او مشغولیم. گاهی میرویم مرده های دیگر را از قبرستانها میآوریم : از آئین و اعتقادات خودشان برای ما صحبت می کنند. از کارهای روی زمین خودمان نقل میکنیم. دو روز پیش بود، یکی از آنها اینجا آمده بود. اسمش زعفران باجی بود، دلش نمیخواست از اینجا برود ، آنقدر حرفهای بامزه میزد! اما بعضیها گوشت تلخند، خاموشند و از ما دوری میکنند، و همیشه متفکر ، تنها بالای کوهها میگردند. مثلا آذرنوش را بین . آن بالا روی پله ها نشسته (اشاره)، هر وقت مرده تازه ای میآورند ، میآید بدقت از نزدیک بتن او نگاه میکند ، بعد میرود همان بالا غمناک و افسرده می نشیند. یکی دیگر سهراب همیشه با روان سگش کنار چاه ها بگردش میرود، چقدر خوب بود اگر زندگان برای ما ساز میزدند و میآمدند اینجا پهلوی مرده ها کیف میکردند، برای خودشان هم بهتر بود، چون یادشان میافتد که روزی مثل ما میشوند. آنوقت بیشتر از زندگی لذت میبردند.

زربانو: مرده های دیگر چه میگویند، آنهایی که میروید از گورستانها میآورید ؟

نازیری : نه ، کار و بار ما بهتر است ، ما اینجا شاهی می کنیم. آنها را زیر خاک و گل میکنند. چه تاریک، ترسناک و پلید است! مار و مور تن آنها را میخورد و پیوسته با هم کشمکش دارند، برخی از آنها بدخمه ما پناه میآورند. ما اینجا آزادیم. مانند یک کشتی که روی دریای طوفانی ول شده باشد . پهلوی هم هستیم . آزادانه درد دل میکنیم. دور از جار و جنجال و گریه و زنجوره هستیم و تا آخرین ذره تن خودمان را که از هم می پاشد بچشم خودمان می بینیم. من هرگز دلم نمیخواست با آن کثافت مرا زیر گل بکنند.

زربانو: من دارم دیوانه میشوم ، منکه اینهمه در زندگیم درد کشیده ام.

کهزاد : چون و چرا ندارد، گویا فراموش میکنی که محکوم هستیم. اگر میتوانی تغییر بده ، با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است؟ روی زمین شکم

و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ، اما ازین بالا که نگاه بکنیم زندگی روی زمین مثل افسانه ای بنظر میآید که مطابق فکر یکنفر دیوانه ساخته شده باشد.

زبانو : من دلم گرفت ، پس تا دنیا دنیاست باید بهمین حال بمانیم ؟

رشن که با سایه های دیگر بآنها نزدیک شده بود، گفت : آنقدر باید صبر بکنیم تا بکلی در فروهر ممزوج و نابود بشویم .

آذین : بحرفهای این گوش ندهید ، حواسش پرت است، همان افکاری که روی زمین بگوش او خوانده اند تکرار میکند.

رشن : پس تو معتقد نیستی که ما در تن آدمهای دیگر و یا جانوران حلول میکنیم تا از پلیدی ماده برهیم؟

آذین: که بعد چه بشود؟

رشن : روح مجردی بشویم.

آذین : مگر وقتیکه روح آمد مجرد نبود ؟ بر فرض هم که مجرد شد بکجا برمیخورد ؟ و یا اینکه روی زمین کارخانه روح مجرد سازی است ؟ ول کن ، این افکار کوچک زمینهاست ، مسخره است .

رشن : و همیشه بچیزهای موهوم معتقدی .

آذین : تو هم همیشه بچیزهای موهوم معتقدی .

رشن : آیا اینهمه درد، اینهمه زجری که روی زمین می کشیم ، و یا در اینجا متحمل میشویم بیهوده است؟

آذین : تو از روی احساسات خودت فلسفه میبافی ، برای گول زدن خودت است. اما چشمت را باز کن . این

شیرزاد (اشاره) را ببین ، تمام زندگیش شراب خورده و مست بوده، حالا هم کنار کپ شراب خودش میرود و

کیف میکند. برعکس هشدیو که مثل جهودها پول جمع کرده ، حالا هم بالای پولش کشیک میدهد و روز و شب

فکرش آنجاست ، چرا اینطور شده؟ نه تو میدانی و نه من، منطقی هم ندارد. چرا ما اینجا سرگردانیم؟ چرا روی زمین بودیم؟ نه تو میدانی و نه من . پس بهتر اینست که حرفش را نزنیم.

رشن : تو بخیالت همه مثل تو بی فکرند؟ اگر بنا بود همه مرده ها بمانند، چند صد سال است که این دخمه درست شده ، چند هزار نفر مرده را اینجا گماشته اند، پس سایه آنها کجاست ؟

همه آنها در فروهر حل شده اند، فقط دسته ای میمانند که به زندگی مادی علاقه دارند. بعد آنها هم میروند و در جسم بچه ها حلول میکنند تا دوباره روی زمین بدنیا بیایند، و اینکار آنقدر تکرار میشود تا بکلی از آلاینش ماده پاک بشوند و دسته ای که علاقه مادی آنها بریده شده داخل قوای طبیعت میشوند تا بکلی از بین بروند.

آذین : پس به عقیده تو باید عده مردم کم بشود چون یک دسته روح از بین می روند.

رشن : روح جانوران که ترقی میکند بجسم آدمها حلول میکند، و ممکن است آدمهای شهوتی در جسم جانوران بروند. یک نقاش در جسم شبپره حلول کرده من او را میشناسم. همیشه دور از مردم روی گلهای وحشی مینشیند.

آذین : کی برای تو خبرش را آورده ؟ نه ، اشتباه می کنی روح هم میمیرد. اینها همه فرضیات است. آنها که قوای مادیشان بیشتر است، بیشتر میمانند، بعد کم کم میمیرند. چطور بدون تن میشود زندگی جداگانه داشت؟ همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی ، موقتی و محکوم به نیستی است. چرا ما بخودمان امید زندگی جاودانی را میدهیم؟

رشن : پس ما ، همین وجود ما را تو انکار میکنی؟

آذین: وجود زنده های روی زمین را هم انکار میکنم. آیا در حقیقت زندگان هم وجود دارند؟ آیا بیش از یک موهوم هستند؟ یک مشت سایه که در اثر یک کابوس هولناک ، یا خواب هراسناکی که آدم بنگی ببیند بوجود آمده اند، از اول یک وهم ، یک فریب بیش نبوده ایم و حال هم بجز یک مشت افکار پریشان موهوم چیز دیگری نیستیم!

ناز پری بمیان آمد، باز هم رشن و آذین بهم افتادند! سرمان درد گرفت از بسکه منفی بافی می کنند. بگذارید از زربانو بپرسیم چه کیفی روی زمین کرده، حرفهای شما تازگی ندارد.

زربانو که دوباره بمرده خودش خیره شده بود سرش را بلند کرد و گفت: بازهم زمین؟

ناز پری: البته که زمین. روی زمین ساز هست، پول هست، شراب هست، خواب هست، فراموشی هست، عشق هست، دوندگی، گرسنگی، گرما، سرما، تشنگی، گردش و حتی امید خودکشی هست، ولی ما هیچ دلخوشی نداریم. ما با زندگی زنده ها خوشیم و با حرفش خودمان را گول میزنیم.

زربانو: در صورتیکه دخالتی در زندگی یکدیگر نداریم!

نازپری: چرا، اوه برعکس وقتیکه زندگان از ما یاد کنند بقدری خوشوقت میشویم که اندازه ندارد و برای همین است که آفرینگان میگویند و درون می یزند، چون بیاد زندگی خودمان روی زمین میافتیم. همه تفریح ما اینست که با یک دسته از دوستان برویم بالای بام خانه مان و برایمان آفرینگان بگویند. اگر نگفتند بتوسط مهر سرورش بنزد آهورا مزدا شکایت میبریم. یک هفته دیگر سرسال من است. دخترم برایم آفرینگان میگوید، ترا هم میبرم، راستی مگر تو کسی را نداری برای آفرینگان بگوید.

نازپری: روی زمین چه کیفی کرده ای؟

زربانو: -من تنها کیفم این بود که بمیرم، همه اش باآرزوی این دنیا بودم تا شاید فرهاد را ببینم.

نازپری: بیچاره!... هی میگفتی که من خیلی درد کشیده ام.

زربانو: من و خواهرم نوشابه هر دو عاشق پسر عمویم فرهاد شدیم. فرهاد مرا خیلی دوست داشت ولی چون نوشابه از عشق خودش بفرهاد برایم گفته بود. من خودداری کردم و هر چه فرهاد بمن پیشنهاد زناشویی کرد من رد کردم. تا اینکه فرهاد ناخوش شد و بعد از دو ماه جلو ما جان کند و مرد. و من و خواهرم سر نعش او

سوگند یاد کردیم که تا زنده هستیم شوهر نکنیم. جامه کبود پوشیدیم و همه فکر و ذکرمان فرهاد بود. نوشابه

هم پارسال مرد و من تنها ماندم، از تنهائی رفتم یک دختر سر راهی برداشتم، همین ناهید حالا سیزده سال دارد.

نازپری: اینها که کیف نبود!

زربانو: چرا، یکشب، فقط یکشب من کیف کردم و از زندگی خودم لذت بردم و باقی زندگی من دور یاد بود

همان یک شب چرخ می زد و بامید آن زنده بودم. آن شبی بود که من تنها در خانه بودم و فرهاد بیخبر وارد شد.

هر چه خواست برگردد من نگذاشتم و او را نگهداشتم. حیاط ما بزرگ است بالایش سه اطاق دارد با یک ایوان و

جلوش باغ است که میان چمنزار یک چفته مو درست کرده اند. اتفاقاً در آن شب هوا بقدری ملایم و خوب بود،

مهتاب هم درآمده بود و نسیم خوشی میوزید. من و فرهاد رفتیم زیر چفته مو روی کنده درخت نشستیم. فرهاد

از عشق خودش برایم میگفت و بازوهایم را فشار میداد، من هرگز این شب را فراموش نمیکنم!

نازپری: پس تو کسی را نداری تا برایت آفرینگان بگوید.

زربانو: چرا مگر نگفتم که ناهید نادرتریم هست، حتماً او برایم آفرینگان میگوید. اگر بدانی چقدر مرا دوست

داشت!

نازپری: پس برویم روی بام خانه ات و تماشا بکنیم، حالا ما را هم با خودت میبری؟

زربانو: برویم.

همه همسایه ها دسته جمعی بلند شدند و دست هم را گرفتند. نازپری دست زربانو را گرفت، روی پاهایشان

میلغزیدند و کم کم از زمین بلند شدند و مثل باد و یا تیری که از کمان بگذرد حرکت می کردند. تا اینکه زربانو

خانه اش را نشان داد و همه آنها روی بام آن خانه فرود آمدند، در ایوان خانه یک چراغ میسوخت، یک قالیچه

افتاده بود و یک بغلی شراب و یک سبد گیلان و آلبالو گذاشته بودند. باغچه جلو ایوان تمیز و آب پاشی شده

بود. چمن ها برنگ سبز سیر جلو روشنائی مهتاب مثل مخمل موج میزد، هوای نمناک که در آن عطر گل یاس و

شب بو و گلهای سرخ و زرد میلرزید ، درختها روی چمن سایه انداخته بودند و خاموشی کامل همه جا فرمانروائی داشت .

نازپری گفت : انگار کسی خانه نیست!

هشدیو : زنده ها بفکر مرده ها نیستند!

شهرام : عوض آفرینگان شراب و سبد میوه !

نازپری به زربانو : این همان دختری است که گمان می کردی ترا دوست دارد شب سوم مرگت در خانه نیست !

آذین : چه راه دوری بود!

نوشزاد : دختر سر راهی بهتر ازین نمیشود!

آذین : از کجا که بهدین باشد؟

میرانگل به زربانو : نامزد هم دارد؟

زربانو : هرگز ، ناهید را میگوئید؟ بیخود گنااهش را نشویدید دختر دست و دامان پاکی است .

میرانگل : پس کجا رفته؟

زربانو : یک دختر تنها ، شاید رفته چیزی بخرد و برگردد.

میرانگل : زنده ها ! خوشا بحالشان کی به فکر ماست!

زربانو با دستش به نازپری نشان میداد و میگفت : ببین آن شب مهتاب که گفتم درست همینجور بود. آنجا چفته

مو را ببین ، من و فرهاد رفتیم زیر همین چفته نشستیم. فرهاد دستهای مرا در دستش گرفته بود و میگفت : « چرا

آنقدر غمناکی ؟ چرا اینطور شدی ؟ تو پیشتر اینطوری نبودی ، هیچ میدانی اگر مرا رد بکنی چه بمن خواهد

گذشت ؟ ... نه ، نمیتوانم طاقت بیاورم. زری جان آیا کس دیگر را میخواهی ؟ بمن بگو ، من خوشی ترا میخواهم

و بس ، اگر کس دیگر را میخواهی با او زناشوئی بکنی ، بگو.» من سرم پائین بود بحرفهای او گوش میدادم ولی

نمیدانی چه حالی بودم !

نازپری : ماهر کدامان هزار تا ازین حکایتها داریم، اینها که چیزی نیست . پس آفرینگان چطور شد؟

هشديو: بيخود از كار خودمان بيكار شديم!

شهرام : تا ما باشيم كه باين آساني گول نخوريم.

رشن : از دست او پيش اورمزد شكايه ميكنيم.

آدين : پيش كي شكايه ميكني؟

رشن : او بايد بداند كه ما احتياجي به آفرينگانش نداريم، ولي اگر او روان ما را ياشته بود ما بلاها و رنجاها را از

تن و روان او بهتر مي توانستيم دور بكنيم.

آدين : بچگي را کنار بگذار ، اگر احتياج نداشتيم چرا آمديم، و حالا چرا ميخواهيم شكايه بكنيم؟ و اگر بلا گردان

هستيم اول از جان خودمان بلاها را دور بكنيم، اگر ميتوانستيم!

هشديو : بيخود معطل ميشويم، برگرديم .

همه آماده رفتن شدند، زربانو شرمنده و سرافكننده با وجود آن شوقي كه آنها را آورده بود ناچار بلند شد و

ناگاه در هميندم در خانه باز شد و دو هيكل سفيد پوش مثل سايه وارد شدند. ناهيد بود با يك مرد جوان كه او

هم لباس سفيد پوشيده بود. با هم ميخنديدند و آهسته حرف ميزدند. ناهيد در را بست، بعد آن جوان دستش را

بكمراو انداخت ، روي چمن ها خيلي آهسته ميلغزيدند و بسوي چقته مو ميرفتند. سايه آنها روي چمن كش

ميامد، بهم مالیده میشد بعد توأم میگشت و دوباره از هم جدا میشد و باز یکی میگرددید. در صورتیکه خودشان

متلفت نبودند ولی سايه های روي بام كوچكترين حرکت آنها را با دقت مواظب بودند. بعد رفتند زير چقته مو روي

كنده درخت نشستند و پشت سايه لرزان برگ درختان ناپديد شدند. فقط گل های نسترن و گلهای زرد بزرگ

آفتابگردان را نسیم آرامی تکان میداد و در هوای ملایم نمناک پرتو ماه میلرزید. بقدری این پیش آمد ناگهانی بود که همه سایه های روی بام سرجایشان خشک شده بودند.

آذین گفت: دیدی آفرینگان نگفت؟

نازیری پیشنهاد کرد: برویم جلو به بینیم چه میگویند.

ولی زربانو جلو او را گرفت و گفت: نه حیف است. حالادیگر برگردیم، تا همینجا کافی است، یک تکه، یک لحظه زندگی مرا بیاد آورد. جلوم مجسم کرد، میترسم از قدرش بکاهد. نزدیک نباید رفت، چون عشق مثل یک آواز دور، یک نغمه دلگیر و افسونگر است که آدم زشت و بد منظری میخواند. نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد، چون یاد بود و کیف آوازش را خراب می کند و از بین میبرد. در آستانه عشق هم نباید جلوتر رفت تا همینجا بس است. همین خوب بود. از هر درودی، از هر آفرینگانی روان من بیشتر کیف برد. چون تمام آن یک لحظه خوشی مرا، سرتاسر جوانیم را دوباره جلو چشمم مجسم کرد. نه نباید از آستانه آن گذر کرد. تا همینجا بس است. بعد دسته جمعی برگشتند. زربانو دوباره رفت بالای سر مرده خودش دست زیر چانه اش زد و نشست و دیگر با کسی حرف نزد. خاموشی کامل دوباره برقرار شد. همه سایه ها بهت زده دور هم نشستند بودند، فقط از دور صدای خنده گفتار و زوزه شغال میآمد.